

او یک پسر بود

قصه زندگی

(پرویز) وقتی وارد خانه شد خیلی گرفته بود. نشان میداد که حادثه ای برای او اتفاق افتاده است. حادثه ای که نمخواست بازگو کند. شب قبل نیز من خیلی پی گیری و او را سؤال پیچ کرده بودم اما حرفی نزد. سکوت کرد و بالاخره در پایان شب، وقتی که میخواستیم بخوابیم گفت: - چرا اینقدر بیله میکنی؟ هیچی نیس. خوب یه وقت میشه که آدم گرفته است. مگه عیبی داره؟ بتو لطمه ای میخوره؟ - چه حرفا میزنی؟ خوب من همسرتم. دلم شور میزنه. مرا بوسید و اظهار داشت: - نه. مطمئن باش



چیز مهمی نیس. آنشب گذشت. شب بعد باز او را گرفته و غمگین و ناراحت یافتم. مادرش کنار بساط سماور نشسته و عینک بچشم گذاشته بود و داشت روزنامه میخواند. سرش را بلند کرد، جواب سلام پرویز را داد و بعد عینکش را برداشت و اشاره ای بمن کرد. برخاستم و با روئی گشاده و چهره ای متبسم و باز به استقبالش رفتم و کلاه و پالتویش را گرفتم. میخواستم آنها را به اتاق دیگر ببرم که گفت: - نبر عزیزم میخوام برم بیرون. شام بیار بخورم الان جیب میاد عقبم. دلم فروریخت. باز هم او ماموریت داشت. پرویز افسر ژاندارمری و مامور مبارزه با قاچاقچیان بود. یکی از خطرناکترین

مشاغل را داشت و من همیشه نگران او بودم. مادرش باز بمن نگاه کرد و پرسید: - ماموریت داری؟ - بله مادر. بازم خبر رسیده که امشب جنس رد میکنن. یکماهه که منتظر این نفتکش هستم. - خدا نسل اینارو از زمین ور داره که ما راحت بشیم. هرچی اینارو میگیرن بازم مثل قارچ از زمین در میان. - یکی دوتا که نیستن. بعلاوه ما هیچوقت اصل کاری ها رو نمیتونیم بگیریم. اینا که میگیریم و همراه جنسها به تهران میفرستیم دست سوم و چهارمن. روسای اینا توی تهران واسه خودشون میگردن و توی کاباره ها پللی تللی میکنن من بادلی گرفته به آشپزخانه رفتم که شام پرویز را بیاورم. او نیز

به اتاق خواب بچه ها رفت که مثل همه شب آنها را ببوسد. دو دختر شش و هشت ساله من در خواب بودند. خواب ناز و هیج خبر نداشتند که چه آشوبی در دل من بوجود آمده است. داشتم فکر میکردم که در آشپزخانه باز شد و پرویز بدرون آمد. سعی میکرد خودش را خوشحال نشان دهد. بوئی کشید و پرسید:

- چی برام درست کردی؟
- بیفتک نرم و خوب با سبب زمینی. همون که دوست داری.
- مرسی. خیلی گشنه ام.
- همینجا میخوری یا شامتو بیرم توی اتاق.
نگاهی به اطراف کرد و گفت: - اینجا گرمتر از اتاقه. همینجا میخورم. بذار روی میز.

غذایش را روی میز آشپزخانه گذاشتم و برای آوردن لیوان و شیشه آب رفتم اما هنوز در فکر بودم. در اندیشه اینکه غم پرویز چیست؟ روبرویش نشستم با اشتها داشت غذا میخورد. بچشمان من نگرینست و همچنان که لقمه را میجوید لبخندی زد. با لحنی شماتت آمیز گفتم:

- پرویز. بمن راست نیگی. بگو چت شده؟ اگه نگی و بعد معلوم بشه که از چیزی ناراحت بودی بمن برمیخوره. این عمل تورو به نوع توهین تلقی میکنم. توهین بخودمو به صفا و یکرنگی زناشوئی.
سری تکان داد و گفت:

بقیه در صفحه بعد

- آخه خیلی چیزا هست که زنهار نباید بدونن. ظرفیت ندارن. من سربازم. قدرت روحیم زیاده. اما تو زن هستی. زن حساس و لطیف. نمیخوام بگم ضعیف.

- اینطور نیس. منم نه ساله که با یه سرباز زندگی میکنم. بزنگی سربازی عادت کرده ام. قدرت روحیم زیاد شده.

- میدونی چیه عزیزم. اصلا نپرس که نمگم. تو الان در شرایط کاملا استثنائی هستی. بچه ای توی راه داری. پس از نه سال، بعد از دو تا دختر، با اونهمه نذر و نیاز و التماس به خدا و پیغمبر حمله شدی و من آرزو دارم که بچه مون پسر باشه. حالا من یه چیزی بگم و تو ناراحت بشی و این بچه که حتم دارم پسره از بین بره. میدونی چقدر غصه میخوری. غصه میخورم. من باید صاحب پسر بشم حتی اگه اونو نبینم. خیره در چشمانش نگریستم. با این جمله آخری مقدار زیادی از ناراحتی خودش را فاش کرد. از نگاه من ناراحت شد و پرسید: - چرا اینجوری نیکام میکنی؟

- واسه اینکه خودتو لو دادی. چرا اونو نبینی؟

- خوب دیگه. همینجوری گفتم. آخه ماها که آدم معمولی که نیستیم. هر روز و هر شب با خطر دست و پنجه نرم میکنیم.

اوقاتم تلخ شد و به تندی گفتم: پرویز. داری دیگه دیوونم میکنی. بگو و گرنه گریه ام میفته.

من هنوز گریه نکرده بودم. در طول نه سال زندگی زناشویی حتی یکبار بهیچ علت و مناسبتی نگریسته بودم. او گریه و اشک مرا ندیده بود. ناراحت شد. بغض گلوی مرا میفشرد، دست از غذا کشید. دستش را با دستمال پاک کرد و دکمه بلوز سربازی اش را گشود و کاغذی بیرون آورد و درحالی که میان انگشتان نگهداشته بود تکان داد و گفت: - بهت میدم بخونی اما یه شرط داره. جون بچه ها نباید بمادر حرفی بزنی. اگه اون بفهمه جدا اوقاتم تلخ میشه. بین من و تو باشه. اونم فقط به این علت که اگه من کشته شدم تو وظیفه خودتو بدونی و از بچه ها خوب نگهداری کنی.

- چی شده. بده ببینم. قول میدم.

نامه را پیش من انداخت. آن را برداشتم و گشودم. نامه ای بود ماشین کرده بدون تاریخ، بدون امضاء بدون اثر انگشت. این توضیح را پرویز داد و گفت:

- هر چی گشتیم اثر انگشت روی نامه ندیدیم. هر کی نوشته زرنگ بوده و موقع تایپ کردن و توی پاکت گذاشتن دستکش دستش بوده.

با تشویش و دلهره، در حالیکه رنگم بشدت پریده بود شروع کردم بمطالعه نامه. نوشته بود:

"جناب سروان. امیدوارم که عقل شما سر جا آمده باشد. از شکست قبلی پند نگرفته اید. اخطار می کنیم که اگر دست از سر ما بر ندارید شما را با فجیع ترین وضع بقتل میرسانیم. قول میدهیم که اینکار را بکنیم و سر و دست و پا و جگر و دل

و قلوبه شما را برای خانم و بچه هایتان سوقات بفرستیم. خواهش می کنیم تا جنایتی اتفاق نیفتاده و ما را مجبور به آدمکشی نکرده اید دست از تعقیب بردارید و در عوض پاداش خوبی بگیرید."

با مطالعه این نامه بگریه افتادم. تمام بدنم میلرزید. سست شده بودم. پرویز نامه را از میان انگشتان لرزان من قاپید و گفت: - دیدی گفتم طاقتشون نداره؟ چرا گریه مینکی دیوونه.

چشمهایم را از ترس اینکه مبادا مرا ضعیف بنامد پاک کردم و با صدائی لرزان پرسیدم: - حالا چیکار میخوای بکنی؟

- چیکار دارم بکنم. دستگیرشون میکنم. همین امشب. میکشنت.

- غلط میکنن. پدرشونو در میارم. با هلیکوپتر مثل اجل بالای سرشون حاضر میشم. نترس عزیزم. نترس. شجاعترین افراد گروهانو انتخاب کردم که امشب حسابشونو برسم. افراد من خیلی شجاع و فداکارن.

این حرفها را برای تسلیت من می گفت در حالی که من میدانستم جز يك راننده و يك گروهیان افراد دیگری را همراه برنمیداشت. خودش همیشه میگفت افراد زیادی دست و پا میشوند. دستهایش را گرفتم و ملتسانه گفتم:

- تورو خدا بخودت رحم کن. بمن و به بچه ها رحم کن. ولشون کن هر غلطی میخوان بکن.

- پشانی مرا بوسید و جواب داد:

- عجب حرفی میزنی. انتظار نداشتم. مردم توی خونه هاشون به امید من و افرادم خوابیدن. ما مامور حفظ امنیت هستیم. اگه قرار باشه هر سربازی از جونش بترسه مملکت جهنم میشه. قوی باش عزیزم. شجاع باش.

مادرش آهسته آهسته به آشپزخانه نزدیک و بعد وارد شد و گفت: - اوا. مادر چرا اینجا؟ میخواستی بیای توی اتاق.

من چشمهایم را پاک کردم و نگذاشتم خانم بزرگ بفهمد که گریسته ام. پرویز گفت: - اینجا گرمتره.

- سرما میخوری، میخوای برات چائی بیارم؟

- نه دیگه مادر. باید برم. الان جیب میاد. میل بچائی ندارم.

خانم بزرگ روی صندلی نزدیک بخاری آشپزخانه نشست و سئوال کرد: - کی بر میگردی؟ چه ساعتی منتظرت باشیم.

- رفتن من با خودمه و برگشتم با خداست. معلوم نیست ممکنه امشب به محل مورد نظر برس یا فردا و یا پس فردا. ما باید مثل شکارچی هائی که واسه شکار مرغابی کومه میکنن توی یه سوراخ قایم بشیم تا اونارو بگیریم. اما من فکر میکنم امشب برسن چون خبرشونو تا همدون داشتم.

باز دلم فرو ریخت. او میگفت رفتنم با خودم است و برگشتن من با خداست. پناه بر خدا.

او يك پسر بود...

درست در همین موقع صدای بوق جیب برخاست و نور پروژکتور آن روی پنجره ها افتاد. پرویز مثل فنر از جای جست، کمر بند و اسلحه اش را روی میز گذاشته بود، بسرعت بست و کلاه و پالتویش را برداشت. اول مادرش را بوسید و بعد مرا نوازش کرد و آهسته زیر گوشم گفت:

- مواظب باش گریه نکنی. مادر میفهمه ها. من بتو اطمینان دادم که میتوانی خودتو نیکرداری و گریه نکنی. با گلوی بغض گرفته آهسته و زیر لبی گفتم:

- باشه. آره میتونم. میتونم گریه نکنم اما توی دلم زار میزنم تا تو برگردی.

- حتما تا فردا صبح بر میگرم. در راهرو کلاهش را بسر نهاد و پالتو را پوشید و رفت. من تادم در خانه بدنبالش دویدم. برخلاف آنچه که گفته بود همان گروهبان و همان راننده همیشگی جلو جیب بحالت احترام ایستاده بودند. از آن افراد شجاعی که برای من قصه میگفت خبری نبود. میدانستم و به کرات دیده بودم که فقط با همان دو نفر به گشت میرود منتها آن شب گروهبان مورد بحث يك قبضه خودکار نیز بگردن آویخته بود. همین

پرویز سوار شد و حرکت کردند. من با نگاه چراغهای قرمز عقب جیب را بدرقه میکردم و از پشت پرده ای اشک برافتن شوهرم و به اتومبیلی که حامل او بود مینگریستم. کلمات و جملات آن نامه کذائی در خاطر مرقصیدند "قول میدهیم اینکار را بکنیم و سر و دست و پا و دل و جگر شما را برای خانم و بچه هایتان سوقات بفرستیم". خدای بزرگ، شوهر مهربان و خوبم مثل شاخه شمشاد سالم میرود چه جور بر میگردد. آیا راسستی جنازه او را میآورند و با تشریفات نظامی بخاک میسپرنند؟ آیا حقیقتا قاچاقچیان سنگدل سر و دست و جگر او را برای من

میفرستند؟ وای بر من اگر پرویز کشته شود.

به اتاق بازگشتم. خانم بزرگ زیر چشمی مرا می پائید. بالاخره طاقت نیاورد و سؤال کرد: - پرویز بتو چی گفت؟

- هیچی خانم بزرگ. هر کاریش کردم حرف نزد. بنظم خسته است کارش زیاده که کسل شده.

- پس چرا من دیشب گفتم گفت نه. یه چیزی هست. از من قایم میکنی؟ بهت سفارش کرده؟ - او اونه خانم بزرگ.

- من هنوز پیر و خرفت نشدم. باشه. خم شد و سماور را برداشت و به آشپزخانه برد. منم به اتاق خواب بچه ها دویدم و در را از داخل بستم. و های های گریستم. هربار که به بچه ها نگاه میکردم دلم آتش میگرفت و سیل اشک از دیدگانم جاری میشد. ای خدا، آیا سزاست که این بچه های بیگناه یتیم شوند؟

آنشب تا صبح نخوابیدم و نشستم و دعا کردم. بدرگاه خدا می نالیدم و استغاثه میکردم که پرویز را سالم نگهدارد و سالم به خانه باز گرداند. هر چه میکردم خواب بچشمانم راه نمی یافت. بالاخره صبح خیلی زود از بستر خارج شدم. معمولاً ننه کلفتان و خانم بزرگ صبح خیلی زود برای نماز بیدار میشدند اما من آن روز زودتر از آنها برخاستم و سماور را روشن کردم. خودم هم نماز خواندم و دعا کردم. هنوز سر سجاده بودم و برای پرویز دعا میخواندم که خانم بزرگ از اتاقش بیرون آمد و در تاریک روشن سحرگاهی مرا که دید گفت:

- اوه. چه عجب. نماز میخوانی؟ آفتاب از کدوم طرف درمیاد؟

دعا را تمام کردم و سلام گفتم و از سر سجاده برخاستم. چادر نماز را روی رختخواب پیچ گوشه اتاق انداختم و گفتم: - این چادر نمازتون. و بعد به آشپزخانه رفتم و سماور را

سر زدم و چای دم کردم. بطوری که وقتی ننه بیدار شد چای و صبحانه حاضر بود فقط او رفت نان تازه و پنیر گرفت. نان سنگک تازه و پنیر مورد علاقه پرویز، اما او نبود که بخورد. منم نخوردم. لچ کردم چون پرویز نبود. آنروز چه روز سختی گذشت. دوبار به گروهبان تلفن کردم. هنوز پرویز برنگشته بود. بعلمی نمیتوانستند با بی سیم هم با او تماس بگیرند زیرا ممکن بود قاچاقچی ها تصادفی یا روی محاسبه صدایشان را بشنوند. دلم شور میزد. ستوان (م) معاون پرویز مرا دلداری میداد و میگفت:

- خانم نگران نباشین. دفعه اول جناب سروان کسه نیس. از این ماموریت ها زیاد رفتن. شما چرا امروز دلتون شور میزنه.

به او نگفتم که علت نگرانی من چیست. صبح ظهر شد. ظهر عصر شد و عصر بسوی غروب رفت. غروبی سخت دل آزار و کسل کننده و غم افزا. غروبی گرفته و اندوهبار. زشت ترین غروبهای زندگی بیست و هفت ساله من.

نه سال پیش من عاشق پرویز شدم و ازدواج ما عاشقانه انجام گرفت. پدر و برادر من مخالف این ازدواج بودند، اما من و او بر مشکلات پیروز شدیم و آنها را راضی کردیم. سال بعد من دختری بدنیا آوردم و دو سال بعد از تولد اولین فرزندمان باز خداوند دختر دیگری بما عطا کرد. هر دو در آرزوی داشتن يك پسر میسوختیم. من و او پسر میخواستیم، اما زنهای مسن فامیل میگفتند (تو دخترزا هستی و هیچوقت پسر بدنیا نمیآوری). پزشکان این عقیده را قبول نداشتند اما نمیتوانستند کاری بکنند که سومین فرزند ما پسر باشد. یکسال دو سال، سه سال، شش سال دیگر هم گذشت. دختر کوچک من شش ساله شد و ما از ترس بقیه در صفحه بعد

او يك پسر بود...

این که مبادا سومین فرزندانم نیز دختر باشد از بچه دار شدن جدا وحشت داشتیم تا این که بدنال مدت مدیدی نذر و نیاز معالجه من باردار شدم. جنین چهار ماهه شده بود که پزشکان تجزیه کردند و چندین عکس گرفتند و گفتند: هفتاد و پنج درصد پسر است. هفت و پنج درصد امید فراوانی بود. وقتی این مژده را به پرویز دادم چیزی مانده بود بر قصد. آنقدر خوشحال شد که دهها بار مرا بوسید و سفارش کرد که بطور جدی مراقب خودم و بچه باشم مبادا سقط شود. از فردا لباس پسرانه دوختن من شروع شد. پرویز هر بار که بخانه میآمد بکدست لباس و یا کفش پسرانه میخرید و میآورد. البسه ای که ببرد پنج شش سالگی يك بچه میخورد و برای نوزاد هیچ مناسب نبود اما پرویز بهمین خودش را دلخوش نگهمیداشت و شادی میکرد که بزودی صاحب يك پسر میشود و پسرش او را بابا صدا میزند. من وارد پنج ماهگی میشدم که آن حادثه وحشتناک اتفاق افتاد. حادثه ای که نقل کردم و پایان دردناک آن را نیز می نگارم. نزدیک غروب آفتاب غم بزرگی دل مرا گرفت. غمی بزرگتر از شب قبل. از پرویز خبر نداشتم و نمی دانستم قاچاقچیان چه بر سر او آورده اند. یقین داشتم که کشته شده و بزودی خبر شهادتش را برای من میآورند.

خانم بزرگ در اتاق بود و بچه ها را بازی میداد. منم با ننه در آشپزخانه سرگرم پخت شام بودم. درست تنگ غروب و هوا تاریک و روشن شده بود که به ننه گفتم:

- برو از توی انباری چند تا پیاز و سیب زمینی بیار.

او رفت. یکدقیقه بعد صدای زنگ در خانه را شنیدم اما نه. فکر کردم صدای زنگ خانه همسایه بود. من اشتباه میکردم. دوباره صدائی بگوشم

خورد. با تردید بطرف در راه افتادم. ننه نیز در همین موقع از انباری به حال رسید و گفت:

- خانم مثل اینکه زنگ زدن. شما تشریف داشته باشین من میرم واز میکنم.

به او گفتم: - نه، تو سیب زمینی ها رو بوس بکن و خلال کن من میرم درو واز میکنم.

تحت تاثیر احساس عجیب و بیسابقه ای بطرف در راه افتادم. در را گشودم، کسی را پشت در ندیدم اما اتومبیلی را مشاهده کردم که از کوچه خارج شد و به خیابان پیچید. حدس زدم همان اتومبیل مقابل خانه ما توقف کرده و سر نشین آن زنگ زده بود. این حس در من بوجود آمد و با دلهره و تشویق در را بستم.

ناگهان در سمت راست، پشت دیوار خانه داخل حیاط، کنار باغچه چشمم به يك گونی افتاد. گونی کثیفی که خون از آن تراوش میکرد و زمین و آجرهای موزائیک حیاط را رنگین کرده بود. دلم تکان خورد. این چیست؟ لرزه ای به اندامم افتاد و بی اختیار پیش دویدم و جیب زدم. بصدای جیب من ننه و خانم بزرگ و بچه ها نیز خود را به حیاط رسانیدند. من دهانه گونی را گرفته بودم اما جرات گشودن در آن را نداشتم. ننه با لهجه خودش گفت: - خانم واز کنین ببینین چیه بعد جیب بزنین و گریه کنین.

من میگفتم: - خون، خون. همه متوحش شده بودند. من بخود جرات و جسارت دادم و در گونی را گشودم و در روشنائی باقیمانده روز... ایوای. از درون گونی يك جفت چشم نیمه باز من می نگرست. جیب زدم چون جگر سرخ رنگی را نیز کنار آن يك جفت چشم دیدم. چشم های پرویز... جیب بلند دیگری کشیدم واز هوش رفتم. دیگر نفهمیدم چه شد. یکوقت چشم گشودم که بوی پرویز بمشام میخورد و دستهای او مرا در آغوش میفشرد. چشمم تار بود اما

تشخیص دادم که دورم شلوغ است و در آن شلوغی قیافه برادرم را تشخیص دادم و چند چهره آشنای دیگر را. بطرف پرویز برگشتم و ناگهان او را چسبیدم و با وحشت و هراس گفتم:

- پرویز. تو زنده ای؟ این سسر توست؟

سرت به تنت چسبیده؟ ببینم. جگر تو در نیوردن؟ دستها تو نبریدن؟ حرف میزنی؟ زبون توی دهنته؟

او خندید و پرسید: - این حرفا چیه میزنی؟ البته که من زنده ام.

- پس اون گونی پر از کله و جگر و دست و پای آدم گوشه حیاط چی بود. پرویز بقیقه خندید و گفت:

- اون همون کله پاچه ای بود که از داداشت خواسته بودی. داداشت میاد زنگ میزنه چون می بینه کسی درو واز نمیکنه گونی رو از روی دیوار مسیندازه توی حیاط و میره. خودت کله پاچه خواسته بودی؟ مگه نه؟

نفسی عمیق کشیدم و گفتم: - چرا. خودم خواسته بودم. اما یادم نبود، خیال کردم کله توس. نگاهش مثل نگاه تو بود.

همه زدند بخنده اما من میگریستم. زیرا وضع بسیار بدی داشتم. وضع خطرناک زنانه. در بحران خونریزی مرا به بیمارستان رسانیدند و آنجا جنین پنج ماهه من سقط شد. او يك پسر بود. پسری که آرزوی من را داشتیم.

وقتی من این خبر را شنیدم بسختی گریستم اما پرویز دلداریم داد و گفت:

- گریه نکن عزیزم. عوضش من موفق شدم تانکر قاچاقچی ها رو بگیرم. همه شونو دستگیر کردم. حتی اون مردی که نامه رو نوشته بود.

اعتراف کرد. الان توی زندان هستن. به این میارزید. انشالله یه دفعه دیگه صاحب پسر میشیم.

و همینطور هم شد. سال دیگر من پسر فشنگی بدنیا آوردم که اکنون سی ساله است.